

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید





## پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و سی و یکم





خانم سرور از شیراز



به نام خدا  
با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.  
برنامه ۹۵۷ غزل ۲۱۴۲

چون بچهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو  
روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

ای شادی بی‌نهایت و ابدیت ای سرور و طرب زندگی که هر لحظه بر جان ما می‌خندی، پس دل ترش و سرد و خاموش را چه می‌شود که با تو یکی نشده، نمی‌خندد! و چه بنده‌ای که سزاوار بندگی به‌جای نیاورده، جزای احسان و شادی را به شادی نمی‌دهد و فراموش می‌کند که: «هل جزاء الاحسان الا الاحسان: آیا سزای نیکی و بخشندگی جز احسان و بخشش، جز شادی و عیش نیست؟»

با تُرُشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود  
خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و چه بنده ناسپاسی که همواره با ماندن در ذهن حقیقت خدایی خویش کتمان می کند، بازی وارونه دنیا را جدی می گیرد، با اتفاقات اتفاق می افتد و چون کودکی در پی جوز و مویز می گرید، جان در غم فرو رفته اش را به فساد نمی سپارد تا مرهمی شود و او را شفا دهد. پس با اتفاقات قضا که برای مداوایش آمده می جنگد و می گرید و راضی به همان پرواز مگسی خود که بخورد و بخوابد و تأیید و توجهی از دنیای بیرون او را چون شهد و شکر.



شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی  
 یک طرفی اَبم ازو، یک طرفی نارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و چه جهان شگفت‌انگیزی که در درون انسان است، چه عظمتی که در وجود بیکرانش به پهنای آسمان  
 بی‌نهایت و ابدیت گسترانده و جا شده، فرم است و بی‌فرمی، شکل است و بی‌شکلی، رنگ است و بی‌رنگی و  
 چون دو دریای شور و شیرین که آب آن در هم نیامیزد. طرفی در بی‌نهایت وجودش آب است و شادی و عیش،  
 و طرفی در حصار ذهن در غم تنیده و آماده پخش درد و جهان را به چشم عیب نگریستن.

با تُرُشانس تُرُشم، با شکرانش شگرم  
 روی من او، پشت من او، پشت طرب خارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و هر جنس به سوی جنس خویش در حرکت، تا کدام دریا را در بر گرفته باشد و با کدام جان آشنا، که در دریای  
 شیرین و بی‌نهایت گسترده در وجود خویش جان جذب جان می‌شود و از هر جسم گریزان.

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش  
رقص کنان، دست زنان، بر سر هر طارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و طالبان راه او همه غرق شادی و طربی که بی واسطه و بی دلیل ذهنی از مسبب الاسباب می رسد و منشأ و منبع تمام خیر و برکات است.

قرآن کریم، سوره نسا، آیه ۷۹  
-«مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ وَأَرْسَلْنَاكَ لِلنَّاسِ رَسُولًا وَكَفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا.»

«هرچه از انواع نیکویی به تو رسد از جانب خداست و هر بدی رسد از خودِ توست، و ما تو را به رسالت برای مردم فرستادیم، و تنها گواهی خدا کافی ست.»



طوطی قند و شکرِ م، غیرِ شکرِ می نخورم  
هر چه به عالمِ تُرُشی، دورم و بیزارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

طوطی جانی که از قند دوست چشید دیگر جانش بر سر همانیدگی‌ها نمی‌لرزد، جذب آفلین نمی‌شود که ذره‌ای از حلاوت یادش چون سپری سخت می‌شود برای پرهیز از تمام آن‌چه او را به حصار تنگ و تاریک ذهن در خود فرومی‌کشد، همیشه در پرهیز می‌شود که جانش طالب پرهیز می‌شود به اختیار که «ان الله يحب المتقین خداوند پرهیزکاران را دوست دارد.»



گر تُرُشی داد تو را، شهد و شگر داد مرا  
 سُکسک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و همواره برای سالک در راه تفاوت زیستن حیوانی و زیستنی توأم با شعور و آگاهی و خارج از تصاویر موهوم ذهنی آشکار که بودن در فضای یکتایی و اتصال به حقیقت خویش شادی می‌آفریند و خلق می‌کند. شادی‌ای که در ذهن با هزار جان کندن هم به دست نمی‌آید و جنس آن از زمین تا آسمان تفاوت دارد چرا که سوار عشق فارغ از غصه هر سود و زیان، بر اسب رهوار و خوش‌پی عشق می‌راند.

هر که درین ره نرود، درّه و دوله ست رهش  
 من که درین شاه‌ره‌هم، بر ره هموارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و تجربه هر انسانی قبل از آشنایی با بُعد دیگر وجودی‌اش، تجربه افتادن در دره و دوله جهان بوده که خداوند این‌گونه با بندگان خویش سخن می‌گوید. از گم کردن عروسکی تا از دست دادن عزیزی، که ای بنده نادان من از سرزمین تنگ و تاریک و سراسر وحشت و ترس که هر دم تو را بر خود می‌لرزاند بیرون بیا و قدم در فضای امن یکتایی بگذار و ایمن باش که تو را هیچ اندوه و رنجی نرسد.

قرآن کریم، سوره اعراف (۹)، آیه ۴۹  
 -«ا ه وُلَّاءِ الدِّينِ اُقْسِمْتُ لَّا يَنَالُهُمُ اللّٰهُ بِرَحْمَةٍ اَدْخُلُوا الْجَنَّةَ لَّا خَوْفٌ عَلَيْكُمْ وَلَا اَنْتُمْ تَحْزَنُونَ.»

«آیا آن‌هایی که سوگند یاد می‌کردید که خدا آنان را مشمول عنایت و رحمت خود نمی‌گرداند اکنون مقامشان را می‌بینید؟ به همان‌ها امروز خطاب شود که در بهشت بی‌هیچ خوف و اندیشه و بی‌هیچ گونه حزن و اندوه داخل شوید.»



مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم  
 حور شده، نور شده جمله آثارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و خلاقیت و شادی و آفرینش فضای یکتایی در تمام اجزای وجودی انسان جاری آن گاه که مسجد دل را از همانیدگی‌ها روفته، دل در گرو عشق خداوند بسته و همواره در پرهیز و خوف تا مبادا خطایی مرتکب شود و از سرزمین موعده رانده و این گونه دلش از تمام ترس‌های حقیر همانیدگی‌ها نجات می‌یابد که یک غم بیش نیست تا در دیار خویش ساکن و برقرار شود.

هر که حَقش خنده دهد، از دهنش خنده جهد  
 تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و عهد انسان دم‌به‌دم با هر دم و بازدم تازه می‌گردد تا با عدم کردن مرکز سراسر اقرار و بندگی شود نه که در سیل هجوم افکار هر دم به سمتی و سویی کشیده شود.

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود  
به هر درش که بخوانند بی خبر نرود  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۴

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی  
که هیچ کار ز پیت بدین هنر نرود  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۴

قسمت گل خنده بود، گریه ندارد، چه کند؟  
سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و سالک راه عشق هر دم در خلوت پنهانی خویش با یار از بودن با او سرخوش و چشم‌های عیب‌بین ذهن او را  
متهم که چگونه انسان بی‌غمی که غم دنیا نمی‌خورد و بر کم و بیش همانیدگی‌ها نمی‌لرزد؟ چگونه انسان  
بی‌احساسی که در غم از دست رفتن آفلین و عزیزان خاک بر سر نمی‌ریزد و جامه از درد پاره نمی‌کند!



صبر همی گفت که: من مژده‌ده وصلم ازو  
شکر همی گفت که: من صاحب انبارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

اما شکر و صبر جواب می‌دهد که هرکس با من قرین شود نه بیمی او راست و نه غم و رنجی که تنها پناهگاه امن، که هر دم بر خود نمی‌لرزد و فرو نمی‌ریزد پناهگاه امن ایزدی ست در مرکز خالی از نام و نشان‌ها، رها از چند و چگونگی دنیا و غم کم و بیش جهانی.

عقل همی گفت که: من زاهد و بیمارم ازو  
 عشق همی گفت که: من ساحر و طرارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و عقل جزوی ذهن بالاخره پس از تمام پیام‌هایی که در قالب اتفاقات به امر «قضا و کُن فکان» می‌آید سر فرود می‌آورد، خم می‌شود از عناد و کفر دست می‌کشد و می‌گوید خداوندا با زیرکی ذهن تمام درزها را برای رهایی از اتفاقات ناگوار بستیم، اندوختیم، آموختیم، برتر درآمدیم، فخر فروختیم اما چه کسی آگاه‌تر از تو به درونم که باشنده‌ای غمگین‌تر و ملول‌تر از من نیست، هر چند به ظاهر خود را خوشبخت نشان می‌دهم، اما حال سرفرود می‌آورم تا در کارگاه یکتایی با سحر عشق به دمی درمان بخشی و هدایت کنی.



روح همی گفت که: من گنج گهر دارم ازو  
گنج همی گفت که: من در بن دیوارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و آن گاه جانی دیگر زبان به سخن می گشاید، بخش غریبی که در عین غربت آشناترین است و همواره از غفلت انسان حیران که معدن و کان هر خوشی در وجود توست پس چرا ای نادان خود منت باده کشی!

جهل همی گفت که: من بی خبرم، بیخود ازو  
علم همی گفت که: من مهتر بازارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

و این چنین خداوند با سحر عشق، گولی شدن نسبت به تمام آموخته‌های ذهن را به انسان می آموزد که علم حقیقی و برتر در سکوت و خاموشی عقل جزوی و آن گاه با تمام نیرو در تسلیم و توکل، تصاویر ذهنی را با اهمیت ندادن به آن چه نشان می دهد، از کار بیکار کردن تا خرد و علم ایزدی خود را پدیدار سازد و پرده از روی براندازد.

زهد همی گفت که: من واقف اسرارم ازو  
 فقر همی گفت که: من بی دل و دستارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

حال زهد برخاسته از این ایمان و توکل غیب‌دان می‌شود و در مقام فقر و بی‌چیزی خالی و عاری از تمام اوهام و تصویرات، نه جویای سر و نه ادعای سروری، در پای ماچان آمده و نور نور نور نور نور می‌شود.

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد  
 شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲



و نهایت تبدیل است و هجرت، دم فرو بستن و انصتوا را آموختن تا آن چه باید بر لوح ضمیر جان نگاشته شود.  
ان شاء الله.

بشوی اوراق اگر همدرس مایی  
که علم عشق در دفتر نباشد  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۲

والسلام  
-با احترام: سرور از شیراز 🌸🙏



خانم سارا از شیراز





به نام خالق یکتا  
خلاصه شرح ابیات برنامه ۱ گنج حضور

در برنامه ۱ گنج حضور استاد شهبازی داستانی را عنوان کردند که در آن معنای حقیقی گنج حضور عنوان شد. اینکه گنج درون خود ماست و اگر به جای بیرون به درون خود بنگریم آن گنج را می بینیم. در این برنامه داستان گدایی بیان شد که سالها بر روی گنج نشسته بود و دست گدایی به سوی این و آن دراز می کرد و از جهان بیرون زندگی می خواست و از گنجی که سالها بر روی آن نشسته بود و گدایی می کرد خبر نداشت. این داستان زندگی ماست که از گنج درونمان بی خبریم و دست گدایی به بیرون داریم. این داستان به ما می گوید تا زمانی که ما دست گدایی به جهان بیرون داشته باشیم گنج درون را پیدا نخواهیم کرد و تا وقتی این گنج را پیدا نکنیم حتی اگر ثروتمندترین فرد دنیا هم که باشیم باز گدای این جهانیم و دست گدایی به سوی این و آن دراز خواهیم کرد. گدای ثروت و قدرت بیشتر و مقام بالاتر خواهیم بود برای رفع حس ناقص بودن، خشمها و ترسهایمان.

استاد شهبازی در این برنامه‌ی ارزشمند، حضور، همچنین چگونگی گیر افتادن زندگی را در دام و تله‌ی من ذهنی و چگونگی ساخته شدن این من توهمی و حيله‌هايش را در هر برنامه با توجه غزل مربوطه بسیار زیبا شرح می‌دهند.

گنج درون، همان گنج حضور است. حضور یعنی رهایی از من ذهنی که با رفتن به درون و دستیابی به جوهره‌ی ذاتی و اصل وجودیمان میسر می‌گردد. حضور حالتی است که همراه با حس شادی بی‌سبب و آرامش ابدی و بی‌دریغ الهی در ما پدید می‌آید.

مانعی که باعث می‌شود ما نتوانیم حقیقتاً حس زنده بودن و شادی و آرامش ابدی را در این لحظه تجربه کنیم و قادر به حس زندگی زنده که در همین لحظه در ذرات وجودمان ارتعاش می‌کند نباشیم، همین من ذهنی توهمی ماست.



ما هر لحظه با ایجاد فکرهای پی در پی و تغییر فکرها به عبارتی تند تند فکر کردن یک تصویر ذهنی ساخته که این قدر این تصویر پیوسته و پایدار است که به صورت یک باشنده به نظر می آید. درست مثل ساختن یک انیمیشن که تصاویر در آن، پشت سر هم و تند تند به حرکت در می آید و به نظر واقعی می آید، در نتیجه با فکرهایمان، آغشته شده و تصور می کنیم که همان فکرها هستیم. این نوع زندگی سبب می شود که ما در گذشته و آینده زندگی کرده و از این لحظه که خود زندگیست غافل شویم.

اگر در این لحظه زنده و تماماً حاضر و ناظر فکرهایمان باشیم، ارتعاش زندگی، آرامش خدایی و شادی طبیعی که بی دلیل است و سبب نمی خواهد و از درون می جوشد را در خود حس خواهیم کرد.

جناب مولانا در دفتر اول مثنوی بیت ۲۲۰۱ می‌فرماید:

هست هُشیاری ز یاد مامُضی  
ماضی و مُستَقْبَلتِ پَرده‌ی خُدا  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱

آتش اندر زن به هر دو، تا به گی  
پُر گره باشی ازین هر دو چو نی؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۲

می‌گوید: هشیاری تو از گذشته است وقتی در گذشته باشی و هویتت را از گذشته بگیری، آینده هم با آن هست و حتماً به آینده هم می‌روی، در حالی که گذشته و آینده، پرده‌ای است بین تو و خدا، و از این لحظه‌ی ابدی غافل.



و در بیت بعد می‌فرماید: هر دو هم گذشته و هم آینده را که گره نی ماست آتش بزن، تا کی می‌خواهی مانند نی،  
پر گره باشی؟  
تا وقتی که در گذشته و آینده که گره نی توست باشی، نایی (نی زن) نمی‌تواند تو را بنوازد و از تو آهنگ خوش  
زندگی بیرون نخواهد آمد.  
استاد شهبازی در این برنامه (برنامه ۱ گنج حضور) برای درک معنا و آشنایی بیشتر، شعر بسیار زیبایی از اقبال  
لاهوری به نام میلاد آدم که از زبان زندگیست خواندند که معانی بزرگی از عشق، زیبایی، خلاقیت، فطرت و خود  
زندگی در این شعر زیبا دیده می‌شود که به انسان زندگی می‌بخشد.

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد  
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور  
خود گری، خود شکنی، خود نگری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل  
حذر ای پردگیان، پرده دری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

آرزو بی خبر از خویش به آغوش حیات  
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم



زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر  
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد  
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

عشق (زیبایی، خرد زندگی) از فرط شادی می لرزد که باشند (موجودی) پیدا شده که می تواند عشق و زیبایی را  
درک و تجربه کند. درک زیبایی از طریق ذهن، باورها و عقاید ذهنی هرگز امکان پذیر نیست.

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور  
خود گری، خود شکنی، خود نگری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

فطرت که ذات انسان است چنان تغییر کرد و آشفته شد که از خاک موجودی پدید آمد که توانست خودش را  
بسازد، به خود نگاه کند و بشکند، از بین همه باشندگان تنها انسان است که می تواند بارها و بارها خودش را  
بسازد و آفریدگاری را در خودش حس کند و به منصه‌ی ظهور برساند.

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل  
حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

خبری به نهانگاه اسرار ازلی فرستاده شد که مواظب باشید اکنون باشندهای به وجود آمده که دیر یا زود اسرار را  
کشف می کند یعنی آفریدگار، خلاق و کاشف اسرار است.



زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر  
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد  
-اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

زندگی شروع به صحبت کرد و گفت من سال‌ها در خاک تپیدم و منتظر ماندم تا اینکه از این گنبد دیرینه،  
روزنه‌ای برایم پیدا شد. این روزنه همین انسان است، موجودی که می‌توانست روزنه‌ای به هستی داشته باشد.  
به محض اینکه این روزنه گشوده شود، عشق (حس همین یک زندگی، یکی بودن، که اکنون در همه چیز  
می‌تپد) توسط ما به این جهان می‌آید.  
حال با توجه به شعر زیبای میلاد آدم ببینیم و در خود رصد کنیم آیا می‌توانیم به خودها و بت‌های فکری خود  
(منیت‌ها) نگاه کنیم؟ و آن‌ها را در مرکزمان قرار ندهیم و نپرستیم؟ آیا می‌توانیم آن‌ها را بشکنیم؟

جناب مولانا در این باب می‌فرماید:

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم  
وانگه همه بتها را در پیش تو بگذازم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم  
چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

نقش‌ها را من انتخاب می‌کنم و به آنها روح می‌بخشیم، ولی وقتی نقش تو را می‌بینم، همه را در آتش می‌اندازم، حال از خود پرسیم آیا نقش‌هایی که در این لحظه تولید می‌کنیم را می‌گذازیم و رهایشان می‌کنیم یا به آنها می‌چسبیم و از آنها من درست می‌کنیم؟  
مولانا می‌خواهد بگوید اشکال کار انسان در این است که به نقش‌هایی که می‌آفریند می‌چسبد و از آنها من درست می‌کند، به همین دلیل دچار خشم، ترس و نگرانی، و غم و غصه می‌شود.



تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری  
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

می گوید خانه‌ای که ما ساخته‌ایم، خانه‌ی فکر است به هستی و به خدا می گوید تو دشمن هشیار هستی، ما هشیاری حضور را نمی توانیم بشناسیم، تنها می توانیم آن را احساس کنیم، همه‌ی فکرها و نقش‌ها از او می آید. وقتی ما خود آفریدگار فکرها و نقش‌هایمان هستیم، حیف نیست که نقش (صورت) خشم، ترس و استرس باشیم؟

در خانه آب و گل بی توست خراب این دل  
یا خانه درآ جانا یا خانه پردازم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

خانه‌ی آب و گل همین خانه‌ی فکری ماست که بدون هوش آفریدگاری خراب و ویران است. این هوش آفریدگاری فقط زمانی در ما کار می کند که ما نقش‌ها را رها سازیم و آنوقت است که می توانیم به زندگیمان سامان بخشیم. در غیر این صورت وضعیت امروز بشر در یک جمله‌ی کوتاه می شود گم شده در فکرها.

من چگونه هوش دارم پیش و پس  
چون نباشد نورِ یارم پیش و پس؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲

من چطور می‌توانم آینده را درست پیش بینی کنم و یا از تجربه‌های گذشته درس بگیرم؟ می‌گوید اگر نور یارم اکنون به من مدد نرساند، پیش و پس خودم را چطور می‌توانم درست ببینم. نور یار در گذشته و آینده نیست، اکنون و در همین لحظه‌ست. شرط اینکه ما آینده‌ی درست و هدف سازنده‌ای داشته باشیم آن است که در این لحظه هشیار و پیوسته باشیم. و به آن منبع خرد لایزال توجه نماییم که هم اکنون در اختیار ماست. تنها به علت گم شدن در افکارمان، در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم و این لحظه را نمی‌بینیم.

با سپاس و احترام  
سارا از شیراز





خانم فاطمه از مازندران



با سلام و خدا قوت  
موضوع : هر لحظه وقت کار است

برای کار کردن و تمرکز روی خود برای تبدیل و تغییر باید فقط از خدا بخواهیم که ما را در جهت رشد و کمال متعالی شدن یاری کند. البته در این راه معنوی لیاقت قرین شدن با بزرگانی مانند مولانای جان به ما هدیه دهد تا راه هدایت به رویمان گشوده شود از مولانای جان می آموزیم که درد و رنج را چگونه به شادی بی سبب و گنج حضور تبدیل کنیم.

این ابیات نورانی مانند الماسی درخشان سنگ دلمان را می شکافد و ما را به اعماق درونمان می برد تا آنچه را که زیر این ابروی مصنوعی و پندار کمال مخفی شده، با نور روشنائی آنها را پیدا کنیم و از خودمان دور کنیم. پس وقت کار فرا رسیده عمر را تلف نکنیم، و مسئول جرم و گناه خودمان باشیم و اشتباهاتی که در چرخه زندگیمان از روی جهل و ناآگاهی من ذهنی بارها و بارها تکرار کردیم و به آن شرطی شدیم را قبول کنیم.



به جای فرار از این لحظه درد هُشیارانهِ را به جان بخریم و با حضور ناظر از جنس خدا شویم، بپذیریم که عیب و نقص از خودمان است و این گونه فضا باز می شود و نیروی هدایت و عقل فضای باز شده دردهای درونی مان را می شوید.

برای تبدیل و تغییر باید بسیار جدی و سخت کوش باشیم و خودمان را قضاوت نکنیم. اگر فرمان خدا که انصتوا و اتقوا است را با جان و دل قبول کنیم و در این صورت هم شفا و پاداش دوا می آید و دمیده شدن «نفخت فی من روح» را شاهدیم.

وَأَنْ كُنْهَ دِرْ وِی زِ جَنْسِ جُرْمِ تَوْسْتِ  
باید آن خورا از طبع خویش شست  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۲

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من  
دلبر بردبار من آمده برده بار من  
-مولوی دیوان شمس غزل شماره ۱۸۳۷

شاد و بیدار باشید فاطمه هستم از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

تماشا فرمایید